

یک شوخی جدی



جعفر ابراهیمی «شاهد»



نوجوان
دی ۱۳۹۲
تصویرگر: میثم موسوی

صدایش را می شنیدم. گاهی او حرف می زد و گاهی من: «نباید ضعف از خودت نشان دهی نباید... نباید... اگر از روز اول، خودت را ضعیف نشان نداده بودی، همین جمشید و آن دو تا دوست مسخره اش جرئت نمی کردند بهت زور بگویند!»

توی خانه، کلی جلوی آینه تمرین کرده بودم که چه جوری و با چه لحنی حرف بزنم، چه جوری قیافه بگیرم که جذبه ام بیشتر شود و چه جوری خشم درونم را در صورت و چشم هایم بریزم. راه می رفتم و با خود درون خودم حرف می زدم: «درست است که جمشید، قوی هیكل است و قلدر، ولی تو با او

فقط یک روز فرصت داشتیم تا کتابم را از جمشید پس بگیرم. باید پس می گرفتم حتی اگر کارمان به کتک کاری می کشید. چاره ای نداشتیم؛ اگر آن روز، کتابم را پس نمی گرفتم، همه زحمت هایم به هدر می رفت. خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم. هیچ وقت اهل دعوا و کتک کاری نبودم، آن روز هم قصد دعوا با جمشید را نداشتیم، ولی او کسی نبود که حرف حساب حالی اش بشود، پس چاره ای نداشتیم باید مثل خودش از در زور و قلدری وارد می شدم...

توی راه با خودم حرف می زدم و نقشه می کشیدم. با خودی که در درونم بود و من او را نمی دیدم، ولی حسش می کردم و

هم‌سنی. تو تجربه‌هایی در زندگی داری که او ندارد.

کتاب‌های زیادی خوانده‌ای که او نخوانده است! تو

اعتماد به نفسی داری که او حتماً ندارد. پس چرا

این اعتماد به نفس را به رخ آنها نمی‌کشی؟ چرا همه‌اش فکر

می‌کنی اگر جواب آزار و اذیت‌های آنها را ندهی، کمتر سر به

سرت می‌گذارند. نه! تو از همان اول اشتباه می‌کردی. اگر کوتاه

بیایی، آنها جری‌تر می‌شوند و بیشتر تو سَری بهت می‌زنند.

هوا با آنکه خیلی سرد بود و سوز داشت، ولی من چندان

سردم نبود. سرم به گفت‌وگوی خیالی با خودم گرم بود.

گام‌هایم را کندتر کردم تا بیشتر بتوانم با خودم حرف

بزنم و خودم را آماده کنم برای رویارویی با جمشید: «اصلاً مهم

نیست که چه پیش خواهد آمد. اول، محکم در می‌زنم، بعد وقتی

آمد بیرون، مثل برق و باد می‌پریم جلو و یقه‌اش را می‌گیریم و

محکم می‌کوبانمش به سینۀ دیوارخانه‌اشان و می‌گوییم جمشید،

خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. آخرین بارت باشد

که سر به سر من می‌گذاری یا همین الان می‌روی و کتابم را پس

می‌آوری یا کاری می‌کنم که از کرده‌ات پشیمان شوی و تا عمر

داری یادت نرود!»

اینها حرف‌هایی بود که بین راه خانۀ خودمان و خانۀ جمشید -

هم کلاسی‌ام - واگویی می‌کردم.

یک‌سال می‌شد که عضو کتاب‌خانه‌ی عمومی پارک شهر شده بودم.

هر پانزده روز یک بار، پای پیاده می‌رفتم کتاب‌خانه و برمی‌گشتم؛

در گرما و سرما، در برف و باران. هر بار دو یا سه کتاب می‌گرفتم

و همیشه سعی می‌کردم دو سه روز جلوتر از رسیدن مهلت پانزده

روزه، کتاب‌ها را به کتاب‌خانه برگردانم، وقتی کتاب‌های امانتی

کتاب‌خانه دستم بود، با یک تکه روزنامه، جلدشان می‌کردم که

تمیز بمانند. با احتیاط تمام جابه‌جایشان می‌کردم. همیشه مواظب

بودم قطره‌ای چای یا آب یا چربی غذاروی صفحات کتاب نریزد

یا شیرازۀ کتاب از هم باز نشود. حتی کتاب‌هایی را که وضعیت

خوبی نداشتند و خیلی کهنه بودند، با سریش می‌چسباندم و تر و

تمیز می‌کردم. از صحافی کردن کتاب‌ها لذت می‌بردم. من همه‌

این کارها را برای این انجام می‌دادم تا بتوانم به هر ترتیبی شده،

برگه‌ی عضویت جاوید کتاب‌خانه را به دست آورم. در کتاب‌خانه‌

مرکزی پارک شهر، رسم بر این بود که هر کس به مدت سه سال،

کتاب‌های امانتی را تمیز نگه می‌داشت و به موقع به کتاب‌خانه باز

می‌گرداند، برگه‌ی عضویت جاوید دریافت می‌کرد. آن وقت دیگر

لازم نبود هر سال برگه‌ی عضویت را تمدید کند و پولی بابت حق

عضویت بپردازد. گرفتن برگه‌ی عضویت جاوید برای من آرزویی

بزرگ بود.

من برای گرفتن این برگه، یک سال را رد کرده بودم. ولی هنوز

دو سال پیش رو داشتم. دو سالی که بسیار طولانی به نظر

می‌آمد. اگر کسی در این سه سال، فقط یک‌بار، کتاب‌ها را دیر

به کتاب‌خانه برمی‌گرداند نامش را از فهرست دریافت‌کنندگان

برگه‌ی عضویت جاوید در می‌آوردند، و من تمام تلاشم را می‌کردم

که این اتفاق نیفتد. برای همین هم همیشه دو-سه روز پیش از

مهلت برگرداندن کتاب‌ها، آنها را برمی‌گرداندم.

سه روز پیش کتاب امانتی بینوایان و ویکتور هوگو را با خودم به

مدرسه برده بودم تا در اوقات بی‌کاری و زنگ تفریح یا بین راه

مدرسه تا خانه بخوانمش، شاید قصه پُزدادن برای بچه‌ها هم در

گوشه‌ای از دلم بود که به بچه‌ها نشان دهم من عضو کتاب‌خانه

عمومی پارک شهر هستم. آن روز، در زنگ تفریح، جمشید با

آن دو دوست بی‌مزهاش ایرج و محمود پریدند جلویم و محمود

کتاب را از دست من قاپید و پرت کرد طرف ایرج. او هم توی

هوا کتاب را گرفت و پرت کرد برای جمشید. او هم آن را در

هوا گرفت و زد زیر بغلش. من هر کاری کردم که کتابم را از او

پس بگیرم، نتوانستم. زورم به آنها نرسید. آنها سه نفر بودند و

من یک نفر. حالا سه روز بود که کتاب بینوایان دست جمشید

بود، هر بار که می‌گفتم کتابم را پس بده، امانت است، باید شبیه

پس بدهم؛ می‌خندید و می‌گفت: «می‌خواستی کتاب امانتی‌ات را

سفت بچسبی تا از دستش ندهی!»

این سه نفر از شرورترین بچه‌های مدرسه بودند. به‌خصوص

جمشید که خیلی هم‌بزن به‌آدر بود. آنها هر وقت مرا در حال

کتاب خواندن می‌دیدند، پشت سر هم متلک بارم می‌کردند.

می‌گفتند: «آقا پسر، بپا کور نشوی این قدر کتاب می‌خوانی!» یا

می‌گفتند: «بدبخت، این همه کتاب داستان نخوان، اگر زیاد کتاب

بخوانی، آخرش یا پروفیسور می‌شوی یا دیوانه» و کلمه‌ی پروفیسور

را طوری ادا می‌کردند که انگار دست کمی از دیوانه نداشت.

محمود و ایرج تنبل‌ترین شاگردان کلاس و شاید هم مدرسه

بودند، ولی جمشید درسش نسبت به آن دو نفر، کمی بهتر بود.

رسیدم سر کوچه‌ی جمشید. خانۀ آنها در یک کوچه‌ی دراز بود.

جمعه بود و توی کوچه، پرنده پر نمی‌زد. گام‌هایم را تندتر کردم

و توی دلم گفتم: «تا کتابم را پس نگیرم، ولش نمی‌کنم!» دو

سه قدم مانده به خانۀ جمشید، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

احساس کردم تپش قلبم تندتر شده است. سرما آزارم می‌داد.

آخرین روزهای آذرماه بود و سوز سردی از طرف کوه‌های

پوشیده از برف البرز می‌آمد.

رسیدم جلوی در خانه‌شان، لحظه‌ای ایستادم. هیچ‌کس

در کوچه نبود. غروب سرد روز جمعه بود و همه توی

خانه‌هایشان بودند. کوبۀ در را دو بار به صدا در آوردم؛ و

ایستادم کنار دیوار بغل در، لحظه‌ای گذشت. خبری نشد.

لحظه‌ای که به نظر من خیلی طولانی آمد. دوباره در زدم، این‌بار

بلندتر و چند بار پشت سرهم. بالاخره صدای جمشید را شنیدم

که گفت: «آدم بابا، آدم! چه خبراست؟ کیست؟»

جوابش را ندادم. او نمی‌دانست که پشت در کیست؟ اگر

می‌گفتم فلانی هستم، لابد در را به رویم باز نمی‌کرد. دوباره

پرسید، باز هم جواب ندادم. با احتیاط، در را نیمه باز کرد و

سرش را تا سینه در آورد بیرون و به طرف چپ کوچه‌نگاهی انداخت و چون کسی را ندید، خواست برگردد و طرف راست را نگاه کند که مهلتش ندام. پریدم جلو و یقه‌اش را محکم چسبیدم و کشیدمش به طرف خودم. او که زیر شلواری و لباس خانگی تنش بود، فرصت نکرد بفهمد که چه شده و کیست که او را یقه‌گیر کرده است؟!

وقتی او را با آن شدت به طرف خودم کشاندم، سکندری خوردم و به پشت افتادم زمین و او را هم با خودم کشیدم روی زمین، بعد هم به سرعت، او را از روی خودم انداختم کنار، و پریدم و نشستم روی سینه‌اش. یقه‌اش همچنان در دستم بود. اولش خواستم دو سه تا کشیده جانانه بخوابانم بیخ گوشش به تلافی آزار و اذیت‌هایی که تا آن روز به من رسانده بود، ولی دیدم طوری نگاهم می‌کند که انگار دارد التماس می‌کند که ببخشمش و نزنمش. دلم برایش سوخت. نزدمش، ولی در عوض گلویش را دو دستی محکم گرفتم و فشردم البته نه خیلی محکم که به حالت خفگی بیفتد.

جمشید به شدت تقلا می‌کرد که خودش را از دست من برهاند، ولی نمی‌توانست. محکم گرفته بودمش و سنگینی تنم را - هر چند که لاغر بودم - انداخته بودم روی قفسه سینه‌اش. در چشم‌ها و نگاهش بیش از آنچه ترس دیده شود، تعجب و حیرت دیده می‌شد. گویا انتظار نداشت منی که تا دیروز مثل موش از او حساب می‌بردم حالا او را زمین زده باشم و بنشینم روی قفسه سینه‌اش.

بالاخره فرصتی پیدا کرد و گفت: «چه کار می‌کنی دیوانه؟ داری خفهام می‌کنی؟»
گفتم: «نه، هنوز دیوانگی‌ام را ندیده‌ای. اگر همین حالا کتابم را سالم و دست نخورده تحویلیم ندهی، آن وقت است که راستی راستی دیوانه می‌شوم و این کله پوکت را چنان می‌کوبانم روی زمین که مثل هندوانه محبوبی بترکد!»

نمی‌دانم این حرف‌ها را چه جوری و با چه لحنی گفتم و قیافه‌ام در آن لحظه چه شکلی شده بود که او راست راستی ترسید. حالا او مثل موش شده بود و من شده بودم پلنگ قوی‌پنجه، با حالتی که معلوم بود نزدیک است گریه‌اش در آید. گفت: «خوب بابا، اینکه دعوا ندارد. شوخی هم حالت‌ات نمی‌شود؟ الان می‌روم و کتابت را می‌آورم!»

گفتم: «قسم بخور که کلکی تو کارت نباشد؟!»

گفت: «به خدا می‌آورم. به جان مادرم راست می‌گویم. ولم کن پاشم. مادرم می‌فهمد و می‌آید توی کوچه و بد می‌شود

برای هر دو تاملان.»

وقتی دیدم به جان مادرم قسم خورده، حرفش را باور کردم و گفتم: «یادت باشد که به جان مادرت قسم خوردی!»

گفت: «خیالت راحت ...»

از روی سینه‌اش بلند شدم. باشد و ایستاد و خاک‌های زیر شلواری‌اش را تکاند و گفت: «عجب دیوانه‌ای هستی تو. مگر می‌خواستم کتابت را بخورم؟ راستش از پریروز داشتم می‌خواندمش، امروز ظهر تماشش کردم. خیلی خوب بود. عالی بود. می‌دانستم که فردا باید کتاب را پس بدهی به کتاب‌خانه. برای همین، می‌خواستم صبح بیاورمش مدرسه و بهت بدهم.»

پرسیدم: «جمشیدچاخان، تو از کجا می‌دانستی که قرار است شنبه پس‌اش بدهم؟»
گفت: «ای بابا عجب حواس جمعی داری تو! خودت قبلاً توی مدرسه بهم گفتی که شنبه باید پس‌اش بدهم. از آن گذشته، توی برگه‌ای که ته کتاب، داخل جلد چسبانده‌اند، تاریخ تحویل و برگشت کتاب را با مهر ذکر کرده‌اند.»

دیدم حق با اوست. کشیدم کنار و او رفت توی خانه‌شان. لحظه‌ای بعد کتاب در دست، برگشت و کتاب را داد دستم. گرفتمش و ورقی زد تا ببینم بلایی سر کتاب نیامده باشد. سالم بود. راه افتادم بروم که از پشت صدایم زد. ایستادم. گفت: «بی‌معرفت، بی‌خداحافظی می‌روی؟»

آرام گفتم: «خداحافظ»

گفت: «بین، شتر دیدی ندیدی! درباره دعوی امروزان چیزی به کسی نگو. من هم نمی‌گویم، باشد؟»
گفتم: «باشد، به شرط آنکه تو و آن دوستان دلفکت، بعد از این سرتون توی آخور خودتان باشد و کاری به کار من نداشته باشید!»

روز شنبه، زنگ تفریح جمشید را دیدم که داشت آرام می‌آمد طرف من، وقتی رسید، دستش را به سویم دراز کرد. دست دادم. گفت: «جعفر، می‌شود کمکم کنی که من هم عضو کتاب‌خانه شوم؟»

گفتم: «کمک لازم نیست. فقط دوازده تومان پول می‌خواهد و دو تا عکس سه در چهار. همین. البته یک نفر ضامن هم می‌خواهند که تلفن داشته باشد. کافی است که شماره تلفن ضامن را در برگ درخواست عضویت بنویسی، همین بس!»

گفت: «ولی من راهش را بلد نیستم. نمی‌شود با هم برویم و من هم عضو بشوم؟»

گفتم: «چرا نمی‌شود! بیا امروز بعد از مدرسه با هم برویم!»

